

لیدا

پشت ویتترین مغازه ی عتیقه فروشی ایستاده بودم. چشم افتاد به یک جاسیگاری قدیمی . ظرف گردی با پایه طلایی، که دورتا دورش جای سیگار بود و در وسطش میان حبابی شیشه ای ، دختر بالرینی با لباس صورتی رنگ قرار داشت. با برداشتن حباب، بالرین با صدای موسیقی به رقص در می آمد. هاله ای از اشک چشمانم را تار کرد.

ذهنم به گذشته سفر کرد، . به صبح روزی که با صدای زنگ تلفن آقای ملکانیان از خواب پریدم.

با صدای لرزانی گفت " مینو جان دارم میرم بابلسر ، میتوونی باهام بیای؟

خواب آلوده و گیج- گفتم: " بابلسر؟

اره، خانمی به اسم پروانه زنگ زد، لیدا

بغضش ترکیب و نتوانست ادامه دهد.

جرت نکردم بپرسم لیدا چی؟ بلافاصله گفتم: " حتما میام

آقای ملکانیان گفت: " ساعت 2 بیا اول خیابون تهران نو ، ایستگاه کرایه های شمال"

در حالیکه از دلشوره تپش قلب گرفته بودم به سرعت ساک کوچکی برداشتم و وسایل لازم را توی آن گذاشتم . تاکسی گرفتم و رفتم به محل کرایه ها .

اقای ملکانیان به انتظارم ایستاده بود. چشم های پیرمرد از اشک قرمز شده بود. در صورتش آثار بی خوابی و خستگی دیده می شد. کرایه دربستی گرفتیم .

به محض سوار شدن گفت: " همش تقصیر منه ، الان توی بیمارستانه، این خانمه می گفت صد کیلو شده، نمیدونم چی به سرش آمده

در دلم آشوبی به پا شده بود. از طرفی خوشحال بودم که بعد از سالها لیدا پیدا شده، از طرفی خیلی نگران بودم. لیدا؟!، صد کیلو؟ او که 50 کیلو هم نبود. اندام کشیده واستخوانی ای داشت و گردن بلندش را همیشه راست می گرفت . چرا بیمارستان؟ اما نفس راحتی کشیدم چون فهمیده بودم لیدا زنده است.

پائیز بود و دوسال از جنگ می گذشت . گردی از اندوه و ناامیدی روی شهر را پوشانده بود. مردم اغلب لباس سیاه به تن داشتند و سر بعضی از چهار راه ها حجله ای با عکس جوانی شهید به چشم می خورد.

سکوتی آزار دهنده بین ما حکم فرما شد . مضطرب بودم. برای کشتن وقت پرسیدم

- چی شد که شما لیدا رو کلاس باله گذاشتین؟

آقای ملکانیان گفت:" " خواسته ی مادرم بود. داستانش مفصله ، میدونی که ما قبل از این که بیایم ایران ، ترکیه زندگی می کردیم.

گفتم:" بله میدونم"

" ما توی شهر وان زندگی می کردیم. ، البته مادر و پدرم. ، جنگ جهانی اول شروع شده بود و پدرم رو همراه یک عده از مردهای ارمنی به بهانه ی جنگ فرستادن خدمت نظام. . مادرم می گفت معلوم نیست پدرم توی گردان های بیگاری تلف شد یا توی جبهه ی جنگ "

از کنار دیواری می گذشتیم که روی آن شعار هایی به رنگ سیاه نوشته شده بود. همه با کلمه مرگ شروع می شد. . مرگ بر شاه کم رنگ شده بود و مرگ بر منافق و مرگ بر مجاهد و مرگ بر بی حجاب پررنگ

به طرف آقای ملکانیان برگشتم و پرسیدم: " چطور شد که شما سر از ایران در آوردین ؟

" مادرم می گفت مامورای دولت مردم شهرها و روستاهای ارمنی نشین رو که بیشتر زن و بچه و سالمند بودن به زور اسلحه وادار کردن خانه و کاشانه اشون رو بزارن و از ترکیه مهاجرت کنند. مادرم می گفت ما دسته جمعی راه افتادیم . خیلی ها توی راه مردن . مادرم زن ریز نقش و لاغر اندامی بود می گفت برای این که گیر مردای ترک و عرب نیفته ، موهای سرش رو از ته می تراشه که شکل پسر بچه های یازده دوازده ساله بشه .

مادرم می گفت خیلی از آدم های سالخورده توی راه از خستگی یا گرسنگی مردن . اون وقت من سه چهار ساله بودم. یه چیزایی یادم میاد

مادرم می گفت ترک ها نمیذاشتن به ما آذوقه برسه ، یه عده از ارمنی ها رو فرستادن به یه تبعیدگاه ی توی سوریه ، یه عده هم توی دریای سرخ غرق شدن. انگار می خواستن ریشه ارمنی ها رو بکلی خشک کنن. همیشه اسم سه نفر و می آورد و لعنتشون می کرد. می گفت همش تقصیر انور پاشا و طلعت بیگ و جمال پاشا بود.

مادرم همراه عده زیادی از ارمنی ها به طرف ایران میان . می گفت هیچ کمکی به ما نمی شد. انگار همه ی دنیا چشمشون رو بسته بودن . میان تا می رسن به

قزوین . اون وقتاً گرفتن اجازه ی سکونت توی تهران خیلی سخت بوده به خاطر همین وقتی به قزوین می رسن همون جا اطراق می کنن.

وقتی که من عروسی کردم ما هنوز قزوین زندگی می کردیم . همونجا با خانواده جانبازیان همسایه شدیم. اونا سالها قبل از ارمنستان به سن پترزبورگ رفته بودن و سرکیس باله تحصیل کرده بود. بعد از اینکه به ایران مهاجرت کردن و ساکن قزوین شدن، سرکیس از کلیسا اجازه می گیره تا روی پشت بام کلیسا به بچه ها باله درس بده.

لیدا چهارسالش بود که آمدیم تهران. سرکیس در تهران آکادمی باله جانبازیان را تاسیس کرده بود و لیدا رو فرستادیم کلاس باله. "

صدا در گلوی آقای ملکانیان شکست . دستمال را روی چشم هایش گذاشت . صورتم را به طرف پنجره برگرداندم . آرزو می کردم که اشکهایم و تکان های غیر ارادی ام که از تاثیر درونیم بود از چشم آقای ملکانیان پنهان بماند.

برای امتحانات نهائی آماده می شدیم.. خانه لیدا بودیم و. آخر شب بود.. آخرین نخ سیگارمان را کشیده بودیم. می خواستیم به سیگار های آقای ملکانیان دستبرد بزنیم . پدر و مادر لیدا در طبقه ی پائین در مجاورت اتاق مهمان خانه می خوابیدند.. یکی از ما باید می رفت و از جاسیگاری روی میز اتاق مهمان خانه سیگار بر می داشت. سنگ ، کاغذ ، قیچی بازی کردیم. و باختم . آهسته از پله ها پایین رفتم. صدای قرچ قوروج استخوان های پاهایم را در سکوت خانه می شنیدم. راه پله ها و سرسرا تاریک بود. پاورچین و کورمال کورمال رفتم. رسیدم به دراتاق مهمان خانه و دستگیره ی طلایی را پیچاندم و وارد اتاق شدم. میدانستم جاسیگاری روی کدام میز است. جعبه ای استوانه

ای ، روی پایه ای طلایی ، بالرینی در میان محفظه ای شیشه ای ایستاده بود. به محض این که در بلوری را برداشتم ، صدای آهنگ والس بلند شد و بالرین شروع کرد به رقصیدن . هول شده بودم. صدای آهنگ والس سکوت خانه را به هم زده بود. دو نخ سیگار که بیرون کشیدم. لیدا هراسان رسید و در بلوری جاسیگاری را به سر جایش گذاشت. صدا قطع شد و ما دوتا روی مبل افتادیم و با صدای خفه خندیدیم. همیشه به لیدا می گفتم این بالرین هم زاد توست .

تا کسی کرایه ای از کنار پیست آبعلی می گذشت . تپه ای قهوه ای رنگ و برهوت . چشم هایم را بستم . تپه سفید شد . دختر و پسر ها روی پیست اسکی می کردند. لیدا در کافه مقابل پیست نشسته بود و خودش را به دست آفتاب تند زمستانی سپرده بود. اسکی نمی کرد که مبادا پاهایش آسیب ببینند. من و شیده خودمان را با تله اسکی با لا می کشیدیم . صورت هایمان از تابش آفتاب رنگ گرفته بود.

آقای ملکانیان گفت: " لیدا کلاس هفتم بود که گذاشتیمش کلاس باله یلنا اودیسیان . یلنا همیشه می گفت لیدا از همه بچه ها با استعداد تره".

لیدا شهرت زیادی پیدا کرده بود. روزهایی که با فریبرز قرار داشت موهای بلند مشکی صافش را زیر کلاه گیس بلوند مخفی می کرد و عینک آفتابی بزرگی می زد که شناخته نشود.. می گفت " ازدواج فایده نداره ، خانوادها ایمان خیلی متعصب ان. . نه پدر و مادر من رضایت میدن و نه مال فریبرز .. شاید رفتیم خارج از ایران و ازدواج کردیم و بعد برگشتیم ، اونوقت در مقابل عمل انجام شده قرار می گیرن "

یکروز یکشنبه قرار داشتیم . میخواست به کلیسا سر بزنند . کلیسای در خیابان نادری. همراهش وارد کلیسا شدم. در ورودی کلیسا دستمال کوچکی به ما دادند. باید روی سرمان می انداختیم.

پرسیدم "لیدا اگه بفهمن من ارمنی نیستم چی ؟" " به روی خودت نیار، کسی کاری باهات نداره " بعد از این که حرفهای کشیش تمام شد به صف رفتیم از مقابل کشیش رد شدیم و کشیش نانی آغشته به شراب در دهانمان گذاشت

کلیسا را ترک کردیم و به کافه نادری رفتیم. و قهوه ای خوردیم قبل از ترک کافه لیدا به دستشویی رفت و کلاه گیس طلایی را روی سرش گذاشت و عینک آفتابی را به چشم زد. وقتی از کافه بیرون آمدیم ماشین فورد ماستنگ قرمز فریبرز مقابل کافه نادری منتظرش بود.

از میان جنگل های انبوه مازندران گذشتیم آسمان ابری بود و باران نم نم می بارید. کنار خانه پروانه خانم پیاده شدیم. پروانه خانم زن فربهی بود با چشم های مهربان. بلوز و دامن رنگی به تن داشت و چادری به کمر بسته بود و روسری گلدارى به سر داشت. گفت: " وسط شالیزار مته مرده افتاده بود. زدم تو سرم و گفتم دختر چی به سر خودت آوری انقد دست پاچه شده بودم که نمیدونستم چیکار کنم. زورم نمی رسید بلندش کنم یهو یکی از همسایه هامونو دیدم صداش زدم و اومد با هم آوردیمش تو خونه و گذاشتیمش تو تخت و دویدم خونه همسایه گفتم به اورژانس زنگ بزنه. تا امبولانس برسه یه قابلمه گذاشتم روی اجاق و با آب گرم و حوله دست و پاشو گرم کردم. چشاش بسته بود ولی نفس می کشید. وای که چی کشیدم . امبولانس که رسید پرسیدم کدوم بیمارستان میرینش ، بعدش دویدم توی اتاقش که تلفنی ، ادرسی ، چیزی پیدا کنم به کسانش خبر بدم. هرچی گشتم چیزی پیدا نکردم بالاخره توی کمد یه کیف چرمی پیدا کردم توش یه دفتر

یادداشت بود که دیدم اون تو اسم و فامیل خودشو با یک ادرس و شماره تلفن تو تهران رو نوشته. رفتم خونه همسایه و به شما زنگ زدم.

خانه پروانه خانم مشرف به دریا بود و تابستان ها اتاق های خانه اش را اجاره می داد. سالها قبل باشیده ولیدا یک هفته آن جا مانده بودیم. آن جا مانده بودیم. زن باسلیقه ای بود و غذاهای شمالی خوشمزه ای درست می کرد.

پروانه خانم می گفت: "یه روز در خونه ما رو زد اول نشناختمش آخه اون وقتا مسافر زیاد می امد بعد که نشونی داد یادم آمد. گفت اتاق میخوام بهش گفتم توی این زمستونی که ما اتاق اجاره نمیدیم. خیلی اصرار کرد. گفتم یک کلبه نزدیک شالیکاری هست ولی بدرد زندگی نمی خورده. هیچی انقد خواهش التماس کرد که بردم کلبه رو ببینه. گفت خیلی خوبه همین جا رو میخوام. گاهی شبها می دیدم توی شالیکاری وایساده عینهو مترسک. بهش می گفتم دختر چون پاهات داره ورم می کنه شما ها به این هوا عادت ندارین مگه میخوای خودتو از بین ببری؟ هیچی جوابم نمیداد فقط نیگام می کرد. گاهی روزا که از کنار کلبه رد می شدم صدای آهنگ می امد. پرده ها را می کشید. گاهی هم صدا می کرد برایش از شهر خرید کنم.

لیدا بعد از دیپلم وارد هنرستان باله تهران شد. و هم زمان در هنرستان باله لی لازاریان به بچه های 5 الی 11 ساله باله یاد می داد. بعضی روزها بعد از کار می رفتم کلاس باله دنبالش. مادام لازاریان زن شیک پوشی بود که همیشه ناخن های لاک زده قرمزش توجهم را جلب می کرد.

لیدا خوش تراش و لاغر بود. مدرسه که می رفتیم همیشه کفش های باله همراهش بود. کفش هایی از ساتن صورتی با بند صورتی.

وقتی نژاد احمد زاده سازمان باله ملی ایران را تاسیس کرد. ، لیدا به گروه باله ملی پیوست و در کنار هنرمندان ایرانی و بین المللی می رقصید . اولین استادی که از خارج دعوت شد ویلیام دالر بود که بر اساس روش آموزش باله در غرب تدریس و تربیت هنرجویان را در ایران پایه ریزی کرد.

آخرین بار در پاییز 1357 برای اجرای باله زیبای خفته چایکوفسکی در تالار رودکی به روی صحنه رفت.

انقلاب شد و زندگی خیلی ها از این رو به آن رو شد. تعقیب و گریز و اعدام ها شروع شد. بسیاری از افراد شاغل در رژیم قبل تسویه و اخراج شدند. . فریبرز هم که در یکی از سازمان های دولتی پست مدیریت داشت پاکسازی و دادگاهی شد. در همین دوران سازمان باله ملی ایران منحل شد. اولش خیلی از ما فکر می کردیم که همه چیز موقت است و امیدوار بودیم که به زودی زندگی ها دوباره رونق سابق را بگیرد . ولی هر روز که می گذشت چشم انداز آینده تیره تر و تاریک تر می شد. کسانی که در سطوح بالای اداری مقامی داشتند می ترسیدند که اعدام شوند یا مدتی دراز به زندان بیفتند. خروج از ایران از راه های قانونی بسیار مشکل شد. بسیاری دست به دامان قاچاقچیان شدند که با پول فراوان آنها را با هزار خطر از مرز عبور می دادند.

فریبرز چند روز قبل از حضور در دادگاهش از ایران فرار کرد. از پاکستان تلفن کوتاهی به لیدا زد و گفت نگرانم نباش و تلفن را قطع کرد. اولین نامه اش بعد از سه ماه به دست لیدا رسید. توی نامه شرح کامل خروجش را نوشته بود. از طریق زاهدان رفته بود به پاکستان و بعد ترکیه ، از آنجا هم خودش را رسانده بود به یکی از کشورهای اروپایی. لیدا در این ی اوکه بعد از سه ماه رسید، شرح کامل خروجش از طریق زاهدان و پاکستان و ترکیه تا رسیدن به

یکی از کشورهای اروپایی را نوشته بود. لیدا این مدست سه ماه را در اضطرابی کشنده گذرانده بود.

شرایط روانی لیدا به سرعت تغییر کرد. خودش را توی اتاق حبس می کرد، ساعت ها می گریست و گرفتار توهم های عجیب و غریبی شده بود. یک روز یاداشت کوتاهی برای مادر و پدرش نوشت توی نامه نوشته بود شما را ترک می کنم، خواهش می کنم دنبالم نگردید عاشقتان هستم ولی تحمل این زندگی برایم در آور است

وقتی آقای ملکانیان این خبر را به من داد رفتم پیش مادر و پدر لیدا. امیدوار بودم که لیدا هم مانند فریبرز از راه قاچاق از ایران رفته باشد. برای آنکه قدری از نگرانی آنها کم کنم داستان عشق لیدا به فریبرز را برایشان تعریف کردم. اما روزها و ماه ها و سالها گذشت و از او خبری نشد. مادر لیدا رنج دوری دخترش را نتوانست تاب بیاورد، بیمار شد و خیلی زود درگذشت.

همراه با پروانه خانم به بیمارستان رفتیم. کنار تخت لیدا ایستادم و به صورت ورم کرده اش نگاه کردم و دست بی رمقش را در دست گرفتم. او فرسنگ ها از ژیزل و کولپیا دور شده بود. آقای ملکانیان طرف دیگر تخت ایستاده بود و از غم غز و اشکی سرشار از غم و شادی از چشمانش جاری بود. هم از غم و هم شادی اشک می ریخت.

گفتم: " لیدا جونم تو که ما رو کشتی؟ چرا از خودت خبر نمی دادی؟ چشم های بی فروغش را باز کرد و لبخندی پر درد تحویل داد.

پشت سر پروانه خانم، همراه آقای ملکانیان وارد کلبه لیدا شدیم. یک ضبط صوت کوچک گوشه اتاق روی میز کوچکی قرار داشت. روی زمین،

طاقچه، میز کهنه زهوار در رفته و تنها صندلی اتاق پر بود از نوارهای کاست . نوار ها را یکی یکی برداشتم و نگاه کردم. باله دریاچه قو ، باله کوپلیا ، باله ژیزل ، باله فندق شکن . دفتر یادداشتش را از روی میز برداشتم و بازکردم. در لابلای نت های موسیقی جمله هایی نوشته بود.

جمله هایی در لابلای نت های موسیقی نوشته بود

" تصمیم گرفتم خودم را تنبیه کنم. وقتی در مملکتی زندگی می کنی که اجازه نداری برقصی، وقتی تمام موجودیتت به هنرت بستگی دارد و اجازه نداری آن را عرضه کنی ، بهتر است بمیری. می خواهم بمیرم، می خواهم روماتیسم بگیرم تا برای ندقصیدنم بهانه ای داشته باشم. شب ها از درد پا نمی توانم بخوابم. شالیکارها با تعجب نگاهم می کنند. مثل مجسمه ساعت ما وسط شالیزار می ایستم و بعد برمی گردم و مدام می خوردم. چاق شدن کار سختی نیست. وقتی کاری نداشته باشی جز خوردن، وقتی هدفی نداشته باشی، وقتی امیدی نداشته باشی خود را نابود کردم کار ساده ای است. با خودم فکر می کنم چه می شد من به جای ایران، در سرزمین دیگری متولد می شدم که مجبور نبودم به پاهایم آسیب بزنم تا نتوانم برقصم. حداقل خوشحالم که لذت عشق را تجربه کردم. وقتی موهای بلندم را کنار می زد و لاله گوشم را می بوسید و در گوشم عاشقانه نجوا می کرد. وقتی دست هایم را بین دستهایش می فشرد ، نگاهش را به چشم هایم می دوخت و می گفت هرگز تو را ترک نمی کنم، بند های سنت را پاره کردم و با او عشق ورزیدم. در چه دنیای مسخره ای زندگی می کنیم. برای عاشق شدن باید از کلیسا یا کنیسه یا مسجد اجازه بگیریم. این تراژدی زندگی انسان امروزه است . چرا وقتی به مردی عاشق می شوی که دین دیگری دارد باید یا به قلبت افسار بزنی و یا با دروغ و فریب زندگی کنی .

نوشته ها تاریخ نداشت و پیدا بود که از زمانی به بعد حتی دیگر حوصله نوشتن هم نداشته است. یادداشت ها تاریخ نداشتند و از یک زمانی به بعد معلوم بود که دیگر حوصله نوشتن هم نداشته است.

لیدا را به بیمارستانی در تهران منتقل کردیم. مدتها طول کشید تا سلامتی نسبی پیدا کرد. به سختی راه می رفت. در چهره اش نه نشاطی دیده می شد، نه بارقه ی امیدی. به انسانی تبدیل شده بود که اسیر روز مرگی است. دیگر حتی موسیقی هم گوش نمی کرد. چند سال بعد به ارمنستان مهاجرت کرد و از آن تاریخ به بعد دیگر هیچ خبری از او ندارم.

2021